

روزهایی که به نام توست

فاطمه آزادی‌نژاد

این روزها انگار دست انتظار مهدیه‌ای بنا کرده است به وسعت تمامی جهان. آب‌ها همه با هم دعای فرج می‌خوانند، ملائک در ذکر «یا مهدی» با زمینیان هم‌نوا شده‌اند. خورشید با کجاوه طلایی‌اش از کوچه پس کوچه‌های زمستان می‌گذرد و گرما را بر دل‌های یخ‌زده می‌نشاند.

شعبان مثل همیشه خندان آمده است، مژه بر لب، عطرآگین به یمن قدم کهنه‌سوار سبز جامه عشق، گل‌های نرگس در پای چشمان خیره به درهای انتظار شکفته‌اند. خورشید، در امتداد پنجره‌های چشم به راه آفتاب طلوع کرده است. باران، بر خاک تفتیده کویر آرزومند آب باریده است دست‌های روبه آسمان شب جمعه حاجت‌روا شده‌اند. بوی پیراهن یوسف یعقوب زمان در رایحه انتظار حس می‌شود، و خدا، از گذرگاه دورافتاده‌ترین دل‌ها عبور می‌کند. آقا جان!

شعبان که می‌شود، ماه هم متعلق به خلق و خوی تو می‌شود خوش سیم و خوش اخلاق چراغان و پر ز نور، بالا بلند با لیانی پر از لیخند.

شعبان که می‌شود همه بادهای معطر به عطر حضور تو می‌شوند و همه گل‌ها در امتداد رویش نرگس‌ها می‌شکفند.

هر روز مردم شهر خورشید با سیدی از نور راهی جمکران می‌شوند و هر شب آسمان با دامنی از ستاره به پیشواز زائران می‌آید و ماه را فانوس راه مسافران صبح میلاد می‌کند.

این روزها شاگردان کلاس اول با خطی درشت به دفترهایشان وعده حتمی می‌دهند که: آن مرد در باران می‌آید.

با عطر گل‌های نرگس

در کوچه‌باغ‌های آرمان شهر موعود

رقیه ندیری

مرا به حال خودم نمی‌گذارم این تندباد، این هجوم ممتد ناهنجار بدجور در من پیچیده است.

این روزهای کز کرده در عیوس‌ترین فصل سال، کلمات شاد مرا به غارت برده است.

من در کجای این دنیای گرگ‌ومیش ایستاده‌ام؟ گرگ یا میش؟

اما هرچه باشد می‌دانم واژه‌هایی که این چنین سیاه آمده‌اند و پیش چشم‌هاتان مکرر نشسته‌اند، شوکرانی است که من سزاوار نوشیدن آنم، و شما باید سرود فرداهای روشن را بخوانید. فردایی که در آن زمان بند نمی‌آید، می‌خرامد. روز، کش نمی‌آید، پربار می‌شود. شب دیر نمی‌آید، قد نمی‌کشد، سیاه و سرد نمی‌نماید، بلکه زمین را به لذتی شگفت و عمیق می‌برد؛ به خلسته شب‌بوها و به درخشش نارنجستان‌ها. آری، شما باید در کوچه‌باغ‌های آرمان شهر موعود قدم بزنید، و زیر سایه سدرها نفس تازه کنید. دست‌هاتان باید سخاوت زمین را درک کند، و چشم‌هاتان در حوالی گنج‌های سربرآورده از خاک میهوت بماند.

میهوت بماند در تلاقی گرگ‌ها و میش‌ها که به آرامش رسیده‌اند. اما این‌سان نوشتن ادراکی به وسعت ظهور می‌خواهد.

و من که ماه‌های هزار و چندصدساله رمقی برایم نگذاشته‌اند هنوز در تلخ مانده‌ام. حوصله‌ام سرریز شده از روزهایی که مدام درد بالا می‌آورند و شب‌هایی که برای سوزاندن واژه‌های رنگین‌ام هیزم شده‌اند. اینجا دیگر آه کشیدن تمرکز و تمرین نمی‌خواهد. وقتی راه

پس‌وپیش را قرق کرده باشند و تو در تنگنایی ناگزیر مانده باشی، وقتی شوکران ماجراهای دنیایی چون ابوغریب را سر بکشی و ذهنت از گوانتانامو و بغداد و سامرا انباشته باشد، وقتی نوار غزه را به دور روحت بیچند و زندگی‌ات را بند بیاورند و فلسطین بهانه‌ای کهنه باشد برای عنادی دور و دراز، وقتی برای بازکردن راه عبورت مجبور باشی جسدهای تخریرشده را کنار بزنی و بی‌تفاوتی به موازات تو در خیابان‌ها پرسه بزندی... گفته بودم این سیاه پایان ندارد، مگر اینکه به انتهای شاهنامه برسد؛ به پایان سرگردانی این زمین سترون، و آخر شاهنامه آن‌چنان خوش نیست که ابتدای قصه آن مرد، که نامش آتش را سرد و سلامت می‌کند، نگاهش به گردبادها و طوفان‌ها فرمان ایست می‌دهد، و رد گام‌هایش برکتی عظیم را به گندم‌زارها بازمی‌گرداند. قصه‌ای که من از نوشتن آن عاجزم اسطوره نیست، حماسه محض نیست؛ حقیقتی است که فرمانروایی سلیمان و داود شاید دورنمایی از آن باشد.

همراهی جن و انس و ملک، همزیستی و همسانی مسالمت‌آمیز سرخ و سیاه و زرد و سفید و این نمادها تصاویری کوچک است از واقعیتی بزرگ که جهان به انتظار آن نشسته است... و من از نوشتن آن ناتوان.





یادداشت‌های یک زائر

علی مهر

از امام صادق (ع) روایت شده است هر کس چهل صبح دعای عهد بخواند، از یاوران حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) باشد و اگر پیش از ظهور آن حضرت بمیرد، خداوند او را از قبر بیرون آورد تا در خدمت آن حضرت باشد.

قول داده‌ام، بیا

خیلی خاطرت را می‌خواهد. تا چهل صبح، چهل سحر مرا بیدار نکرد و از من قول نگرفت قبول نکرد. حالا چرا این وقت؟ سحر! وقتی همه خوابند، همه در غفلت و بی‌خیالی‌اند. نمی‌دانم شاید سیر آن هم در همین نکته باشد. وقتی همه در غفلت‌اند، وقتی همه فراموش کرده‌اند، یا بی‌تفاوت شده‌اند، باید هوشیار بود و به عهدی که بسته شده وفا کرد.

حالا چرا چهل بار؟ چرا چهل سحر؟ شاید برای اینکه ملکه ذهنم شود. شاید برای اینکه ببینم چقدر جدی هستم. او که می‌داند چند مرده حلاجم، پس برای این است که به خودم هم نشان دهد که چند مرده حلاجم! خلاصه خیلی خاطرت را می‌خواهد. به این راحتی کسی را جزو غلامان و پا به رکابانت قرار نمی‌دهد. چهل صبح او را خواندم: اللهم رب النور العظيم و رب الكرسي الرفيع... و قسمش دادم: اللهم انی استلک بوجهک الکریم و بنور وجهک المنیر...

و با او عهد بستم: اللهم انی أجدد له فی صبیحه یومی هذا...

و برای همه عمرم تجدید بیعت کردم: و ما عشت من ایامی...

حتی برای پس از مرگم: اللهم ان حال بینی و بینة الموت الذی جعلته علی عبادک حتماً مقضیاً فاخرجنی من قبری...

و برای دعا کردم: ...و عجل فرجه و سهل مخرجه و اوسع منهجه و اسئلک بی محجته و انفذ امره و...

و آخرش شما را صدا زدم: العجل، العجل، یا صاحب الزمان!

و حالا خیلی امیدوارم؛ امیدوار به دیدن آن صبح سپید، آن طلعت رشید و آن روشنایی دید.

راستی خیلی هوای مرا داشتی. چهل سحر مرتب بیدارم کردی. من کسی نبودم که این همه پشتکار داشته باشم. اگر عنایت تو نبود و اگر گوشه چشم تو نبود.

